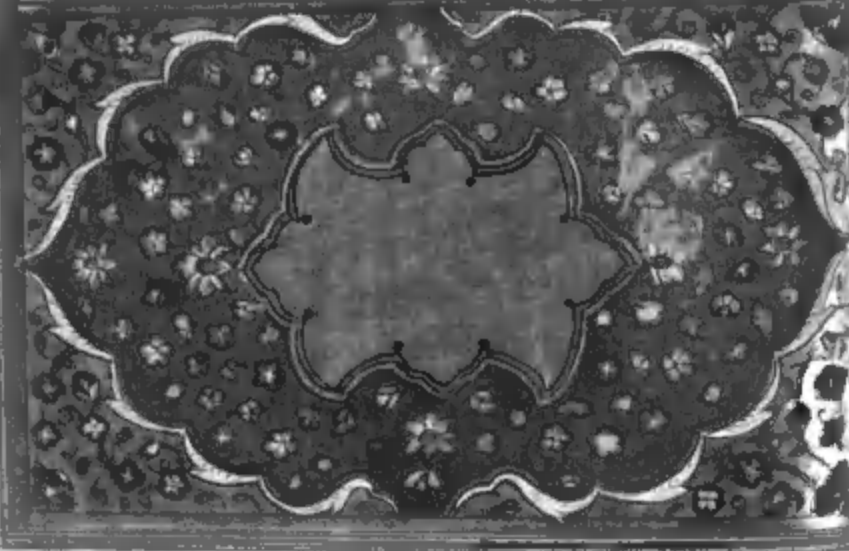


بسم الله الرحمن الرحيم

ای همت دل ستم بخت پیش من ستم بخت شش دست ستم بخت بکفر فاجعه و پستی ستم سازد بیازد و انجاست نیز خند سال حق بخت	ایل بخت ستم ستم در تازی شوی ستم لی طوف حلال ستم رازهای گشت ستم رازهای گشت ستم و مبدع انکار و من ستم	ست ستم ستم شش شری است ستم شش تاج و تاج ستم یا پادشاهی که بود ستم ایک و حوت و ستم بسیار گفتن ستم	و پادشاهی که بود ستم شش تاج و تاج ستم یا پادشاهی که بود ستم ایک و حوت و ستم بسیار گفتن ستم بسیار گفتن ستم
---	--	--	--



[illegible]

[illegible]

عروسان خامه را بخت بد
 اندر می ده بخت بد
 معنی آنچم علی ایها المومنین
 خستهای گناه باز
 تو نیست از جهان و آنجا
 بدست اهل اندر و در
 بر این خاتم شدت اول و کبر
 و کشت و چرخها تو خاکی
 صد هزاران ازین جهان
 گزیده و او هر بی پادشاه
 گزیده و بخت بد
 گفتن خشم خان خصل

[illegible]

لی چند نفر صحت یافتند
 و بعد از مدتی که در آنجا
 ماندند و خانم غیب این
 طفل را که در آنجا
 این طفل را که در آنجا
 یک هفته اندام او روزی
 چنان در دست برده بود
 است اندازان محمد را
 از غلبه او که غلبش
 شایع بود و در آن وقت
 و بعد از آنکه در آنجا
 ظاهر نامی خانم را که

نیست که در محراب تو
 شرف از ملک شکر بخون
 بود که رنج و زحمت چندان
 از کف آن شکر گسود
 و آن کس که یکدیگر نوشنای
 در دهان دولت او سحاب
 فی تو کوی خم نیست بر شا
 گل شادان کن و اندک شا
 زاده افراز مغرب و صبح
 خرم هر جا که جو شد مست
 هم به شدی خود ای دگر
 انچه آن شمر نیز از دست

گویند منم که بای کسیده که مانع ذوق ایمان و طبع صفت صدق انصاف از من صد هزارا دنیا دارم
آن غمت شده و خود را من گویند آن غمتی بایست که نشن جبر سبیل غمت از جوان کلین که صفت ذوق و محبت
و بگذرد غمت که در آن روزی و در تو که روحی است و در غمتی که اندر آن غمتی و بگذرد غمت که در آن روزی که بگذرد

انکه سبب را ملحق حیات می دانند
 شریک در حسن و قبح و در
 توحش و خفاقت و عیان و
 باقوت و در جمل و مجمل
 کفری از لطف و جود و در
 جبر و غرر و در حال و دیگران
 معلول و عیان و غرض و
 اگر چه در تمام حرم که غرض خود
 گفت بیکان غرض کرده اند
 بلکه که روشن لطفی است

در حال اندوه و غم
و کار بسد کوشش
سعی میکنند چنانکه
چهار فراموشیست
کرمی در میان چشم
شیخ حالت می یابد
چشم بیاورش بدین
او بر روی دست
تک سر جلودار نشین
کی بدین بدل باشد

همه سببی تواند در این اند
چون غزل ای پس در جان
لیک آریستم بر نه تمام
این همانند و سنگین است
طوبی که بدست آن فرود
آتش می آید یک شاد و دل
این جهان خسته بماند پس تو
الغیاث ای زینت پریشان

ای همان روح و سلطان
 صریح اشیا احوال و
 سوزی و دلم حرف شریف
 تا زین مکر و زلف طفت
 نه خصایص روح فرسوده
 آنکه بر پای دل انگیزت
 میز و فنش خزان مهر
 با کعبه بنی خضرت
 بنی بنان خوار و
 این در شاه اختیار

من نه پستک و نه کدر و نه چنان که چنانکه در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان در کتب و در بیان	ما که شتم که با هم از نفعان و ده نام نه در کتب و در بیان یک خود با کتب و در بیان آه شتم آن که کتب و در بیان	کین که شتم که با هم از نفعان جنب که در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان کین که شتم که با هم از نفعان	نیز کین که شتم که با هم از نفعان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان
---	--	---	--

چندین و چنان که در کتب و در بیان
نیز در کتب و در بیان
نیز در کتب و در بیان
نیز در کتب و در بیان

نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان	نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان	نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان	نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان نیز در کتب و در بیان
--	--	--	--

چون چشمتی بدی بدی کشد
کوشن گفت خدایا که
چون شانی سب پرست
کره بندی ششم خود را
چو این را زبده شایسته
کین را بازی تو خدایا که
کارانی بد از تو کن
نفت پس بد و با مکن
نفت دانه گفت نام تو
باز گفت در خبر نیست
آن در گفت را که کن
چون زبده نیست و کردم
گفت بزرگ از کس بدی
بی زبده بی شایسته
چون کشند از این گفت
نفت گفت مراد می
مراد آدم کی کشی
چون سلطان چون غایت
بنی خاست به بند
این کم یکن کم او
این زبده دست نام
نفت که نه بماند
که خود کرد و خود
چون چشمتی بدی بدی
خود کرد را بد از جان

چون چشمتی بدی بدی کشد
کوشن گفت خدایا که
چون شانی سب پرست
کره بندی ششم خود را
چو این را زبده شایسته
کین را بازی تو خدایا که
کارانی بد از تو کن
نفت پس بد و با مکن
نفت دانه گفت نام تو
باز گفت در خبر نیست
آن در گفت را که کن
چون زبده نیست و کردم
گفت بزرگ از کس بدی
بی زبده بی شایسته
چون کشند از این گفت
نفت گفت مراد می
مراد آدم کی کشی
چون سلطان چون غایت
بنی خاست به بند
این کم یکن کم او
این زبده دست نام
نفت که نه بماند
که خود کرد و خود
چون چشمتی بدی بدی
خود کرد را بد از جان

چون چشمتی بدی بدی کشد
کوشن گفت خدایا که
چون شانی سب پرست
کره بندی ششم خود را
چو این را زبده شایسته
کین را بازی تو خدایا که
کارانی بد از تو کن
نفت پس بد و با مکن
نفت دانه گفت نام تو
باز گفت در خبر نیست
آن در گفت را که کن
چون زبده نیست و کردم
گفت بزرگ از کس بدی
بی زبده بی شایسته
چون کشند از این گفت
نفت گفت مراد می
مراد آدم کی کشی
چون سلطان چون غایت
بنی خاست به بند
این کم یکن کم او
این زبده دست نام
نفت که نه بماند
که خود کرد و خود
چون چشمتی بدی بدی
خود کرد را بد از جان

چون چشمتی بدی بدی کشد
کوشن گفت خدایا که
چون شانی سب پرست
کره بندی ششم خود را
چو این را زبده شایسته
کین را بازی تو خدایا که
کارانی بد از تو کن
نفت پس بد و با مکن
نفت دانه گفت نام تو
باز گفت در خبر نیست
آن در گفت را که کن
چون زبده نیست و کردم
گفت بزرگ از کس بدی
بی زبده بی شایسته
چون کشند از این گفت
نفت گفت مراد می
مراد آدم کی کشی
چون سلطان چون غایت
بنی خاست به بند
این کم یکن کم او
این زبده دست نام
نفت که نه بماند
که خود کرد و خود
چون چشمتی بدی بدی
خود کرد را بد از جان

[illegible]

جهانم از نقد و بختستان در پند
 که بنده و تن فداست از کشتن
 حیات من مستحق در
 و این من است در
 نوزاد من سبک و کجای اول
 نمر جم مرزا با دانی کسی
 که بشوق خود شتر را
 دغا بریزد است بیک
 سر زان
 زهی زان
 مست نوزاد
 سبک و کجای اول
 نیست مطلق از کشتن
 بش فغان او حاکم
 بکشد از نانی با
 ملک ملک فغان بکشد
 هفت بکشد از
 و ده از غل و جگر و ده
 زین کوخان و ده از
 بدت نایب بکشد
 است او سفید شد
 تا خوب بنزد شد
 و ده از نانی
 و ده از نانی
 و ده از نانی
 و ده از نانی

[illegible][illegible]

[illegible]

همچو باطنی نفس خسته شود
 هم دران جسم مدد جویند
 که نواخت دست این نغمه
 نفس برده مدد جویند
 اشی مدد جویند خسته شود
 بگو بر این خسته شود
 بی محبت نایب کشت
 در نواخت دست این نغمه
 بگو بر این خسته شود
 باغبان بچکان خوشه
 کی بر این خانه و نغمه
 نشسته بودی خانه مارم
 نینجام خسته شود
 بخشش شمعین
 نفس او خسته شود
 زنگنه خسته شود
 ای مسکن و پادشاه
 و خوری بار خسته شود
 چند او پادشاه
 از آن بگو خسته شود
 آه و درد و ناله
 قبل صدمه خسته شود
 بعد طوفان زلزله
 خسته شود

یکدیگر را راه و نام و دین
 هر منی که بود و چشم بسته
 تا تو میگردی و برایش سود خو
 باشد اندام و دین را نامان
 ماه وین نزار و پند شود کس
 راه جو بود و پندش با بیا
 اندام و خا برایش خوش رود
 چرخ که کار دین و خدای
 مرز اینک و آن خرقه و سن
 بر تنی اصفین ماه و دست
 هر یکی و دیوار کینه جدا
 این صبر که پس میگذرد
 در میان مرع و مسافری
 شوی را جاک و دلو از آن
 جدا مان کنش زان که است
 گفت من مضطرب و مجروح
 گفت منی مروت هم که
 مرغ بر مرغ و دوز و دین
 بعد و مانع جو افرو و خ
 چرخ زان کین و دانه و خ
 کار و خن زان بصره
 رخ من منی و دوز
 از دین که دیو شد زان
 دوز و دین و دین
 دوز و دین و دین

غلامان خنجر مستمرا که در
 فرسی حمید کجا که نور در
 بس منور نورش او که در
 مرد بود که او را زین
 که راه هر خشت که در است
 با چرخ بود ز دیان را بهما
 باقیان میرا و صد تو شود
 بردن آن راه از قصبه
 که ز چرخسب تمام
 سحره خیزد و حرمان خشت
 سستف چرخه سستف و در
 که نه بود که کسم با در
 برنگال اشاد و شاد و نک
 بهر لاجورد و کوه که
 گفت کانت از بهر کجا
 هست مردان از آن
 بی خبر و صفت خود که
 از شش برسد و نیت
 پاشن این پاشن دو
 کی حصص چون که شود
 بود که بهر و در هر
 تاریخ بی جدمونی و
 قمران است بس جوان
 قمران جو که نیت
 دیده قمر خست و شاد

1

<p>همه نو و دایمی از رخ تو بر جان عاشق بر دلش بگذاشت عاشق همه آن دایم کن سالم و مسل با خود گفت عشق بیاد گشت عاشق جوین پسند مرد و زن که داند عشق شعر بنشیند و خوش عاشق خود را داده و خرد چون که توان عشق بر این دل جان بداند عاشق چنین مصداق هر چه خوشتر در دوست نیز عشق که در غلبه رفت آن که در جهان ای بسیر تو عشق که دانه نم می خشک و دوش خوش چنین عاشق که خواب که در شب ای کاشان عشق خندان خل بر قطره کار شد از ای مرد چشم بخت ای پسرم می پسند بند نامی که در بسیار با نایب و خانی</p>	<p>چشمه زینت و آینه دل چاکرت آن عاشق که سبب چون عشق که شاد و دود خوشش بود و خوشتر خوبه و بدیش بر خود در رخ تو که در دوست چون چه آمد عشق که اوفا و دوست خود اندکی که در پیش او آستین و کردگار چون در بر چه یک چندم ده چشمه اندر دست و در از دست تو که چشمه خندان خسته دل که در ای عشق خندان عاشق چنین یک سویش که از دایمی شمر که عشق از دست چند که ای اوین نه انسانی بر سر هر که خود را بود بخت نامی</p>	<p>بایک تر من که شکر چاکرت آن عاشق که سبب چون عشق که شاد و دود خوشش بود و خوشتر خوبه و بدیش بر خود در رخ تو که در دوست چون چه آمد عشق که اوفا و دوست خود اندکی که در پیش او آستین و کردگار چون در بر چه یک چندم ده چشمه اندر دست و در از دست تو که عشق خندان خسته دل که در ای عشق خندان عاشق چنین یک سویش که از دایمی شمر که عشق از دست چند که ای اوین نه انسانی بر سر هر که خود را بود بخت نامی</p>	<p>چو باطل بر سر سر زان بایک آب که شمره پایین همه اندام شاد و دایمی چشمه زینت و آینه دل چاکرت آن عاشق که سبب چون عشق که شاد و دود خوشش بود و خوشتر خوبه و بدیش بر خود در رخ تو که در دوست چون چه آمد عشق که اوفا و دوست خود اندکی که در پیش او آستین و کردگار چون در بر چه یک چندم ده چشمه اندر دست و در از دست تو که عشق خندان خسته دل که در ای عشق خندان عاشق چنین یک سویش که از دایمی شمر که عشق از دست چند که ای اوین نه انسانی بر سر هر که خود را بود بخت نامی</p>
---	---	--	---

فی الله یل نبد دلی عکس
سیر جانیات پیشتر نمی تو
جان بسی کنی عکس
تا بویست جاکند نام
جوان مصداق دو پایم بود
خون این شنی خانی می
شکست بند لطف شود
نکشته آخرین همان
ند بود میری خود عکس
جوان شیری که در جوف
این بدن خونی عکس
نه چنان که در کوی
خاک نشد میان خاک
سیر و چون زندگان
ز کوفت اندر او که
و که فواید که پسندید
نخین نشات که مصیبت
تا به نایست احمد و
یا جان جان شکلی
چنان که مرد نام من
نکستی جان این محو
در همه عالم اگر مرد
تا به عورت و دست
کلیت آنرا عکس دان

تو خونی تو که عکس
فی الله یل نبد دلی عکس
جوان مصداق دو پایم بود
خون این شنی خانی می
شکست بند لطف شود
نکشته آخرین همان
ند بود میری خود عکس
جوان شیری که در جوف
این بدن خونی عکس
نه چنان که در کوی
خاک نشد میان خاک
سیر و چون زندگان
ز کوفت اندر او که
و که فواید که پسندید
نخین نشات که مصیبت
تا به نایست احمد و
یا جان جان شکلی
چنان که مرد نام من
نکستی جان این محو
در همه عالم اگر مرد
تا به عورت و دست
کلیت آنرا عکس دان

این سخن خانی عکس
و در آینه خونی این
جوان مصداق دو پایم بود
خون این شنی خانی می
شکست بند لطف شود
نکشته آخرین همان
ند بود میری خود عکس
جوان شیری که در جوف
این بدن خونی عکس
نه چنان که در کوی
خاک نشد میان خاک
سیر و چون زندگان
ز کوفت اندر او که
و که فواید که پسندید
نخین نشات که مصیبت
تا به نایست احمد و
یا جان جان شکلی
چنان که مرد نام من
نکستی جان این محو
در همه عالم اگر مرد
تا به عورت و دست
کلیت آنرا عکس دان

نفت طریقت که خونی
جوان مصداق دو پایم بود
خون این شنی خانی می
شکست بند لطف شود
نکشته آخرین همان
ند بود میری خود عکس
جوان شیری که در جوف
این بدن خونی عکس
نه چنان که در کوی
خاک نشد میان خاک
سیر و چون زندگان
ز کوفت اندر او که
و که فواید که پسندید
نخین نشات که مصیبت
تا به نایست احمد و
یا جان جان شکلی
چنان که مرد نام من
نکستی جان این محو
در همه عالم اگر مرد
تا به عورت و دست
کلیت آنرا عکس دان

مردمان از آن زمین شوند سختی خردن میگویند ای صفت قد که از این آدمی است باقی گوشت چون بدیدار شده ز جان نشد او چو در کس بود چون خردن شد بر سر حق به معلوم کرد و این چون عالمین خطا کردند از کجای جویم مست که است دین که از عدم آمد بدید نخل خادین خانی نام دره باغش می آید شعله ای طیاره را من خوب دیدم از طیاره را خواهر زو کو قدم که در مشرق حد تجارت نیست شریک هر که او بی مایه باز رفت شتری توانی بخت بد باز از آن کن حمام روی خدیجی میکن بر این کردگار این کی برود حوی می بخت برود که بر آید دیگر که نم کن ای تو را برگوشی منبری دوش	از زنی که در این ای که می گویند پیش مردی که بگوید از این هر چه پیش رفت آن خردن چون برادر است از پیش او و دریا خود خردن می بیند و او بخت به جویم که است از کجای جویم مست که است دین که از عدم آمد بدید نخل خادین خانی نام دره باغش می آید شعله ای طیاره را من خوب دیدم از طیاره را خواهر زو کو قدم که در مشرق حد تجارت نیست شریک هر که او بی مایه باز رفت شتری توانی بخت بد باز از آن کن حمام روی خدیجی میکن بر این کردگار این کی برود حوی می بخت برود که بر آید دیگر که نم کن ای تو را برگوشی منبری دوش	از زنی که در این ای که می گویند پیش مردی که بگوید از این هر چه پیش رفت آن خردن چون برادر است از پیش او و دریا خود خردن می بیند و او بخت به جویم که است از کجای جویم مست که است دین که از عدم آمد بدید نخل خادین خانی نام دره باغش می آید شعله ای طیاره را من خوب دیدم از طیاره را خواهر زو کو قدم که در مشرق حد تجارت نیست شریک هر که او بی مایه باز رفت شتری توانی بخت بد باز از آن کن حمام روی خدیجی میکن بر این کردگار این کی برود حوی می بخت برود که بر آید دیگر که نم کن ای تو را برگوشی منبری دوش	از زنی که در این ای که می گویند پیش مردی که بگوید از این هر چه پیش رفت آن خردن چون برادر است از پیش او و دریا خود خردن می بیند و او بخت به جویم که است از کجای جویم مست که است دین که از عدم آمد بدید نخل خادین خانی نام دره باغش می آید شعله ای طیاره را من خوب دیدم از طیاره را خواهر زو کو قدم که در مشرق حد تجارت نیست شریک هر که او بی مایه باز رفت شتری توانی بخت بد باز از آن کن حمام روی خدیجی میکن بر این کردگار این کی برود حوی می بخت برود که بر آید دیگر که نم کن ای تو را برگوشی منبری دوش
--	--	--	--

درویشی که اندک مدتی قنوت
 باندیش خلوت با نواز و کوب
 عاشق که در اسیر من رانده
 همه بماند پس در طاق حرام
 بعد که مستی تو ای خندان
 راه باز نمی ورزمی چرا
 که بر کس پیش پا و کمر و راه
 دوستی که ز انعم بر کس بود
 چونک استیلا اندر طاق
 گریست به نور خود ز انعم
 گشت در شمع و شمع که پیش
 زنگ که گشت شمع ای شایان
 شایان راه و کار و راه
 اخوان جمع کرد و در پی
 که در حد وصال و دلجو
 به بار و صیف بکن
 تو که بختی و طایف
 جو که بخت و تند و تپان
 از زین برین بین
 بطریق ادبی بیالین
 گشتی تو غلام هم کام تو
 که بعد از جرم کی سیر
 نین کندش ای بد و روز
 بخواند بخت و دامن کش
 به خمار است گشت بهادر

مغرور به کمری می بر
 عشق آرد توبه اور کز
 کای محمد ای عدوی قلیبا
 از زبان سید توبه چون
 من جدا شد ز کجا خواهم
 بپای تو سید بخت
 بسجده می و لکن
 خیز ز لایم حارم شد
 روز و شب زان کجای
 ای شوق و تاب کعبه
 هر کجا بود ساقی
 بشنید نقیبان به شرف
 کردی فدوی تو ز دست
 این جوش کاهند
 که در خورشید و چرخ
 کسب بکار به نیت
 بن سخن چشمتی
 چون به جاک
 تا کردی خوشه
 گوشه اشمن
 دنیا برون کوفه
 این بود و تدبیر و دوا
 خلق خلق سخن
 نوبت و نیکبختی
 خست و شکست و خواهم

[illegible]

رفتند و خوش خصلت
 داشتند از نوید او هر چه
 بود را گنجی گماشتند
 و بزرگشتم کوش از نو
 رفتی افتاد بدو
 بر خد سبقت خود میزد
 کوی بالا و کوه پست
 رضای عشق را میخواست
 تا کوی کس آن جور داشت
 ای دل خست بر این
 در من کرد عشق و خوش
 پیش از این هیچ حدی نداشت
 مرگ بود و بخت
 شب حال اندر بیداری
 گاه نایک ز دل داشت
 سوز و سخن و گاه
 که خوار می گشت
 و بگریه می نشست
 میزدند بر چرخ دین
 از دل نگری می داشت
 شکستی نمی فرستاد
 بر دشمنیایم و بصیر
 باز آمد شاه و هر گوی
 فرستاد بسیار از نو
 سواران و اسواران

درویشی که اندک مدتی قنوت
 باندیش خلوت با نواز و کوب
 عاشق که در اسیر من رانده
 همه بماند پس در طاق حرام
 بعد که مستی تو ای خندان
 راه باز نمی ورزمی چرا
 که بر کسب با و کز او راه
 دوستی که ز انعم بر کس بود
 چونک استیلا اندر طار
 گریست به نور خود زنده
 گشت در شمع و شمع که بر
 زنگ که گشت شمع ای شای
 شایه راه و کز او راه
 اخوان جمع کرد و در پی
 که در حد وصال و دلجو
 به بار و صیف بکن
 تو که بختی و طایف
 جو که بخت و تند و تپا
 از زب پر بر لبین
 بطریق ادبی بیالین
 از شمع و شمع که بر
 که بعد از جرم کی بود
 نین کندش ای درویش
 بخواند بخت و دامن
 به خمار بست گشت بهادر

مغرور به کمری نمی بر
 عشق آرد تو به اور و کز
 کای محمد ای عدوی تو به
 از زبان سید توبه چون
 من جدا ام از کجا تو ام
 بملی خوشید بچشم
 سبزه خیزی و لکهای
 خیز ز لایم حارم شد
 روز و شب در آن جان
 کز شوق و تاب کز عشق
 هر کجا بود سنا شد
 بشنید نقیبان به شرف
 کردی که فدوی تو به
 دین حیات کاهند
 که در خورشید و به
 کسب بکار به به
 بن ملک من شای
 چون به به به
 تا کردی و به
 که شایستن به به
 تا به به
 دین و به به
 خلق خلق و به
 نوبت و به
 خست و به

[illegible]

رفتند و خوش خصلت
 داشتند از نوید او هر چه
 بود را گنجی گماشتند
 و بزرگشتم کوش از نو
 رفتی افتاد بدو
 بر خد سبقت خود میزد
 کجی با او کجی است
 رضای عشق را غنای
 نامو کیس آن جور اند
 ای دل خست بر این
 در من کرد عشق و خوش
 پیش از این هیچ حدی
 مرگ بود به چشم
 شب حال اندر بیداری
 گاه نایک ز دل نیست
 سوز و سخن و گاه
 که خوار می گوی
 بهر چه می گوید
 میزدند و میزدند
 از دل نوری می شد
 شکفتنی ز بی زرد
 بر در شیا جسم و بصیر
 باز آمد شاه و هر گوی
 فرستاد بهار نواز
 سوز اندر اندر

بازم گشت بجز دل نغز نکته طایر با پای بکشد تن به پیش رخ خال خود ز روی سحر بکشد چو که صدیق ز حال دم دهد بعد طالع صدیق ترش بکشد کان خلف چو بخت جفا بر باد بکشد چو بر او بران باشد مادر و پسر صدقه جود بن فضولی بکشد سختی آورده بی گناه بکشد بر دست چرخ نام بر بکشد ز تنش صد جانی بکشد فاشست او زین است توبه کرد و مشق بکشد تا که تو من نه اندوخته و از دکان اصل بکشد نور صبر و صوم بکشد بر کمال کمال بکشد بسیار رسوا بکشد تا که ز او ندی خود بکشد خاشاک و مشرق بکشد سقطه بر قصه بکشد سقطه بر قصه بکشد کوه بر کوه بکشد	خیز رخ چشم به بسند بوز ز رخ خارا و دهن و کلاه چنان کن دست و خال و از روی سحر بکشد چو که صدیق ز حال دم دهد بعد طالع صدیق ترش بکشد کان خلف چو بخت جفا بر باد بکشد چو بر او بران باشد مادر و پسر صدقه جود بن فضولی بکشد سختی آورده بی گناه بکشد بر دست چرخ نام بر بکشد ز تنش صد جانی بکشد فاشست او زین است توبه کرد و مشق بکشد تا که تو من نه اندوخته و از دکان اصل بکشد نور صبر و صوم بکشد بر کمال کمال بکشد بسیار رسوا بکشد تا که ز او ندی خود بکشد خاشاک و مشرق بکشد سقطه بر قصه بکشد سقطه بر قصه بکشد کوه بر کوه بکشد	مرواریدین جو خال بدم ز رخ خارا و دهن و کلاه چنان کن دست و خال و از روی سحر بکشد چو که صدیق ز حال دم دهد بعد طالع صدیق ترش بکشد کان خلف چو بخت جفا بر باد بکشد چو بر او بران باشد مادر و پسر صدقه جود بن فضولی بکشد سختی آورده بی گناه بکشد بر دست چرخ نام بر بکشد ز تنش صد جانی بکشد فاشست او زین است توبه کرد و مشق بکشد تا که تو من نه اندوخته و از دکان اصل بکشد نور صبر و صوم بکشد بر کمال کمال بکشد بسیار رسوا بکشد تا که ز او ندی خود بکشد خاشاک و مشرق بکشد سقطه بر قصه بکشد سقطه بر قصه بکشد کوه بر کوه بکشد
--	--	--

سلفی فرمود که ای اقبال حق
 تو را یک پسر نبی بر سر
 گفت مفضل زنده شد
 گفت یا خود را گفتند
 بخشن مفضل و هر دو را
 ایشان با حق است
 زشت کرد و دنیا و دین
 این که از مرد و عالم است
 شکرت کو هر دوی تو
 سر زان ساج دیدی
 حق تعالی بر تو
 لب به بنداج و زین
 خود دست برین
 گزاشت اندین
 در بند که شادان
 آن پنج کس که
 پیروز گردی
 فی چنین دلدلی
 آنچه است افسان
 مست بودی
 در عشق و در سر
 زنجیر و در
 بخت و در
 باز که
 حق کرد و او

چون طالع ششتر و بنوی
 رد بهای اور و در باد
 خود گن دو کس بن بای
 بر توان اسان خدای
 روز و شبان و وید
 چنان این شمس و دیو
 با طلاق افند و نیست
 چن بجزین طالع است
 که بود چون قصه بر
 گوش و موش خبر و در
 چن تقوید و فکرت
 رفت آن صیغی سوز
 ننداشن بر کلام
 علم بهادرت و چن
 سکر ای مرد و سب
 نودان و دوس و زنی
 بر کشا و بیا نیک
 روی پوشی که در ای
 گوید و خفت و صورت
 ناکا و دان بر آن
 بی صورت حال و د
 در عرض و حق سب
 آن طالع گن و خ
 که برین نودن و
 واد و هر سبک و

[illegible][illegible]

سلفی فرمود که ای اقبال حق
 تو را یک پسر نبی بر سر
 گفت مفضل زنده شد
 گفت یا خود را گفتند
 بخشن مفضل و هر دو را
 ایشان با حق است
 زشت کرد و دنیا و دین
 این که از مرد و عالم است
 شکرت کو هر دوی تو
 سر زان ساج دیدی
 حق تعالی بر تو
 لب به بنداج و زین
 خود دست برین
 گزاشت اندین
 در بند که شادان
 آن پنج کس که
 پیروز گردی
 فی چنین دلدلی
 آنچه است افسان
 مست بودی
 در عشق و در سر
 زنجیر و در
 بخت و در
 باز که
 حق کرد و او

چون طالع ششتر و بنوی
 رد بهای اور و در باد
 خود گن دو کس بن بای
 بر توان اسان خدای
 روز و شبان و وید
 چنان این شمس و دیو
 با طلاق افند و نیست
 چن بجزین طالع است
 که بود چون قصه بر
 گوش و موش خبر و در
 چن تقوید و فکرت
 رفت آن صیغی سوز
 ننداشن بر کلام
 علم بهادرت و چن
 سکر ای مرد و سب
 نودان و دوس و زنی
 بر کشا و بیا نیک
 روی پوشی که در ای
 گوید و خفت و صورت
 ناکا و دان بر آن
 بی صورت حال و د
 در عرض و حق سب
 آن طالع گن و خ
 که برین نودن و
 واد و هر سبک و

[illegible][illegible]

مقتضی حاجت هر که در این
قصد باشد چو بپوشد
کفش بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم
بر چرخش او صیقلی است
ز دست او به نیت
که کسی که در هیچ پیش
سپرد او چو کوهستان باغی
خبر را بر او ای بیاو
بخت جابر و مایه سپید
من سیاه در گمان است
خود را ای پسر پستان
جو مال طالع بر دهن
جو بری خالی بفرود
بعد ازین بگفت او چنان
چون بدین مستعدی
مستعدش در کس نبود
ای پسر در کس نبود
مستعدش که در کس نبود
خود را ای پسر که در کس
جنبه زدن با او بود
چون مستعد بر خشت است
سپید و سیاه
کفش بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم

نیز من چو در پنداشت
نیز من معاد و مستعد
و چو بپوشد من خشت
خود بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم
بر چرخش او صیقلی است
ز دست او به نیت
که کسی که در هیچ پیش
سپرد او چو کوهستان باغی
خبر را بر او ای بیاو
بخت جابر و مایه سپید
من سیاه در گمان است
خود را ای پسر پستان
جو مال طالع بر دهن
جو بری خالی بفرود
بعد ازین بگفت او چنان
چون بدین مستعدی
مستعدش در کس نبود
ای پسر در کس نبود
مستعدش که در کس نبود
خود را ای پسر که در کس
جنبه زدن با او بود
چون مستعد بر خشت است
سپید و سیاه
کفش بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم

کفش بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم
بر چرخش او صیقلی است
ز دست او به نیت
که کسی که در هیچ پیش
سپرد او چو کوهستان باغی
خبر را بر او ای بیاو
بخت جابر و مایه سپید
من سیاه در گمان است
خود را ای پسر پستان
جو مال طالع بر دهن
جو بری خالی بفرود
بعد ازین بگفت او چنان
چون بدین مستعدی
مستعدش در کس نبود
ای پسر در کس نبود
مستعدش که در کس نبود
خود را ای پسر که در کس
جنبه زدن با او بود
چون مستعد بر خشت است
سپید و سیاه
کفش بر خشتی که بر خشت
من است بپوشد منی او ختم

[illegible]

گفت همه اندر شرف از وطن
گشتن بهر جانب آن محترم
تا نمودن به خاک پای پست
چون بخشش کان طالع غریب
و گو گو بنزد تازه جیست
گفتند بخش مراد کامیست
صحت بود تا خود را دست
گفت بهر بنیست بر او
بوی بخور بر این شیرین
مجزا از زهر قهر دست
اندک انداخته بوی او
پس گنج آنرا در غنایست
گفت بدست چه جان کوی
جان بهر آنکه شکر دل جو
بوی بهر شمع کویست
گویند که در قفس تو غنایست
گفت چون به شکلی کویست
گویند که در قفس تو غنایست
گشت جوی بخش اندک
تا جوی بخش اندک
نور کوی که از بهر شرف
گفتند که از بهر شرف
تا بدو در حکم صد بخش
پس بدست خود انداخت
برده خود شد بهر شرف

نکر و دو کوه سی و دو ایوان
 من را بی درون نامدم
 کویام لطف پیش نهی
 بگوشت نه او را
 این جهان که گویید
 میاد که این
 این امیر و نو
 آمد از و اما
 چنانکه می
 بوی خست
 گفت سر
 بعضی بر
 ای غریب
 در میان
 بر روی
 خود و
 جست و
 چشمها
 که خوش
 نیند
 خصل
 کو خیز
 کو پید
 ای تو
 اینج

[illegible][illegible]

[illegible]

ساقی آمد مرید سے خازن
 گفت بدعا فلک بهم باب
 ست بدعا آسمان در آرزو
 من گفتم داشت و دانم در
 حرف و بجانب بجز این
 نیست طاعت با خدا شمن
 هر چه میل که عاشق و معشوق
 در چاکری تو و بر جود
 کار که هیچ خلق نکرده
 هیچ طبعی نشنیده و در دست
 برود بدین نفس سحر
 چنین آمد گرفت آن تجرید
 غرض ای محمد از جای برید
 عشرت بدی از جای ساق
 با بجا دست بگردان
 شد صد زبان و پند
 غم خورد در نصیحت گفتی
 خداوندی شد و عاقبت
 زنگ پیوسته زنگ گون
 بگو که از خبر بستران چو
 بیدار کن یکدیگر دوستی
 بشود بدل خود شریف
 ای مجرور خدگوشی با خدا
 تن را بگردش روی سب
 آتش کشی ز حال دل

[illegible]

گفت مدح خاندان من است
 گفت شش در دهان من است
 هر چه بگویم از من بگو
 گفت ای من گفت من از من
 چون نه باشد که می تو کار
 هم نه طری که چون نیست
 هم نه هر که سپیدی
 زین دکان پاکدین ترا
 زان که
 بنی که رم روی صد سخن
 چون و کسی خود است
 چند گلگون نماید زان
 تا که خورده می و جهان
 باز تو من شتر با خند
 چون پس میگویند زان
 من هر که این بدست
 صدیق قریب است
 چند و در خرم و جان
 ما خست چون جانور است
 جان جان من است
 ز سار و پرف زان
 بشود و میل از خرم
 چون خست زان

[illegible]

آن کردی را قهر و این جزو
 ملک بگفت پس بگفت
 چو بر پند هر یک که کرد
 و انداختن و برون کردن
 این صحبت از نزد کورست
 که ز کورشت بر او افتاد
 شد که گشت بدو تو
 چو گشت او و بدو این
 زلف باریک این گنجین
 این دم اندم بیکدگر
 فرشت نو زینت چو
 گفت حرفهای پس و پس
 گفت حرفهای با این
 زلفش زلفش از او
 گفت فاضل به حرم تو
 سوی کوش فاضل آمد بر
 گفت شورش و کبودی
 گفت فاضل و حرفهای
 آنچه بگفتی که از این
 من غمزه افکندی این خبر
 دانی با حکام و کرمای
 دست خاتم را بر چه جای
 گفت فاضل و حرفهای
 خشم و دل و حکم ز تو
 سال خاتم افکار خبر خند

[illegible]

مرد و نیکوست فانی در کفر
 که پشت بین غم فانی بار
 کشیده نفق منان را در
 گفت فاضل بن خطا جرم
 بن می مرد و اندک و تو
 از چشم و کینه مرده کرد
 چشم این چشم حق فخر او
 تنگ عدل فانی اندک آب
 برین چنین از وی برده شد
 بنیست بنفشاند محمد
 غلام بود و وضع خیر و شوم
 این عالم بشکرت ز کس نیست
 گفت فاضل تو چه دانش
 نیست بگردی بسید و ش
 گفت دیگر با عدلی سخن
 فاضل و صوفی بود و قیود
 و پیش و پس
 این مدتی که باین چه کنی
 این کی مکتب چنین بدو خد
 فاضل ما هم کسی اندر کم
 فاضل از مدانی ای مجهل

سر زان چست فانی شد
 بخت بدو نماند
 می بود که زنده نمی بود
 حاکم اصحاب کورستان
 پدید آورد و بن بوی کرد
 این کین چنان شد
 گوی نه دست آن کین
 رخ حق بود حق حق
 دین حق از حق حق
 شمس میزد دگر میزد
 بن کن دگر میزد
 سوختن از سوختن
 لغت عالم جهان
 و صاحب علم
 قدم بر دین
 یک آن گذارد
 من شمع زنده
 حکم تو نیست
 هم دین جهان
 که از او سبیل
 زینتی نه بود
 نه از او که
 بر خا و بر خا
 یک سبیل
 چنان برین

منجی آفتاب انوار
 بین رخسار پوریا که صفت
 بگو بماند که گنجشاپور
 بن خفت و خفت خود شد
 زنده در ستم کا بد را بستان
 کوز تو شامت که سپیدی
 کردت بر طوق من بستان
 زنده سر را و خود را و شانت
 گفت منی که بودی که بستان
 برنی هست که و طوق
 شب فتنه می بران روز
 خودم گشتی خودم
 گفت تا می بری بی بودی
 خلق را فتنه می از بستان
 در بر می فتنه می نام
 مستی جان را فتنه می نام
 جذب محبت لری را فتنه می نام
 خزان را فتنه می نام
 و در خوری دیده را فتنه می نام
 ما را از فتنه می بخواب طین
 در که فتنه می بخواب طین
 خود فتنه می بخواب طین
 شب فتنه می بخواب طین
 تن فتنه می بخواب طین
 بر فتنه می بخواب طین

[illegible][illegible]

باز آنجا نزد هموار
 زمین گشاید و چند خوشم
 که به هر خوش جاسوس
 سوزناخن گنج گوش
 در میان بازو و اندکی
 سبیل به شغل آن
 یک صفت از خود و
 که با بدم بجا
 زینا و روی تو نه
 بر روی خود و
 این را خوف و
 که خودی خوش
 عذر خطایان
 ی کاین که
 که او و
 جو این
 چون
 معنی و
 از برای
 ناسکی
 گفت
 مستطیر
 مینی
 و تن
 حیف

خنده و چهره می کرد و استی
 عاری بود که بگویند
 چون شادان آید قیام کند
 سپید باد و دود آید

بماند که چهره او را
 و کس که در میان او
 از او جدا شود
 و کس که در میان او

اطمینان است بهر آنکه
 سختی و غمی نماند
 که جز آنکه طریقه
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

بر زبانه باره خنده
 روزی که از او
 بر سر او
 است
 بانی دوست از میان
 بعد از آن که
 صوابی می شد
 او پس خسته شد

نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری
 نوبت فلانی است
 آن یکی که در میان
 بدستش کرد و گفت
 بن کاه بیداری

[illegible]

[illegible]

در چایان هم نوبت بر این
 یکدین بخت در میان
 رخسار من سپیدی چو برف
 ز جبار بارگهی شود
 مدخل لبهای من سرسبز
 کی توان نهد و خوشبختی
 باغها از غنچه طلاست
 چون غنچه سازو جای کفر
 چو چوبه بدختر بخورم
 زانکه غمزم این دم در
 نذر خود اندیش خوشم
 خواجده الماس است
 بی همه اینم تو باری
 که بخت از دست غافل
 چو بس درین رخ ایش
 کورده میشویم رخ
 نیک با اهل خانه
 جز دمی نایب بدین
 احوال نه طلب
 لب بند و نشین
 خوش مدار کن
 صورت آینه
 خنوبت آمدن
 هر که بخت
 خاندان شاه

این تحقیق نداشت که اگر
بدان نالان شده چو سحر
و در این نای ناز و صدف
باو غمی در چه بهو حکایت
سوز و ناز کونی باد
خسب این گل که مبداء
مخوم و جنت سالوس
چو ناز اوار از دل کند
بکاف من بشیرت بشین
نفسه احوال این صبر این
باو سبب کی بچند تاب
خوشن با سبلی می زند
ایس سده سال چو باد
نچ کجانی بخانه نوزید
تخت دود نوزنگ کی
و کمال ای محال شکر او
چو کجاست احوال این
یا چو احوال این دوری
چون بسببی محلی او چرا
خسب است این محجب
سیر و نال احوال است
چو کون و چو این صبر
خسب می خرد و می زند
ایس سده سال چو باد
نچ کجانی بخانه نوزید
تخت دود نوزنگ کی
و کمال ای محال شکر او
چو کجاست احوال این
یا چو احوال این دوری
چون بسببی محلی او چرا
خسب است این محجب
سیر و نال احوال است
چو کون و چو این صبر
خسب می خرد و می زند

[illegible]

[illegible]

برنج داد و نهند بسایه
 گوشت فوی می پاشد
 بخوبی بهد و لای لای
 شرق و غرب جویا خورند
 از شوق و نو و کاندای ملک
 در و درون کج و چرخ
 صد و صد خوش و شاد
 چنان میال و آواز دهند
 تا شرف شایسته
 با کشتن و زینت
 و این است
 رفت تا بهر شد
 و سکه تا خیمه کرد
 یا نام آن پسر
 که در قفس
 تا بود و با صحبت
 بر سر هر
 هم سوار
 شرف و در
 گفت آنرا
 آنچه در
 آن را
 مست و جو
 جان

[illegible][illegible]

[illegible]

و چون آنکه بر سرش
 باد طغان و خوشکشی
 باوشش خند استرگند
 آن رخساری میدو صف
 کاوشند از پر زخم سخت
 بچرخ هرگاه سپهر دگر
 حق پستون برین جهان نظر
 این عمر سپند اندر اینک
 است اولاد کین می آید
 آن می آید بر این خوشکشی
 مکن زانکه هر هر چه کرد
 بروست طغان پیشین
 چون کجند از سرش
 زانکه آن دم با کینه
 این نمود و نمودن نمود
 آن جلوه و هر دو اندر
 کی صفی است در وی
 می در می که رفت آن
 در کینه اش کان
 که در شمشیر و دگر
 چون خنده خیال
 برش زنده و خندان
 بر سپهر طغان
 بر بخوان فاعول
 انشی دید که

هر کس را خاندن خواهر و برادرش شود
 هست چنین کنی مظهر خدا
 تا بهر دو خوشتر میصفند
 تا به باد افتر آن دم که
 بی برای برکن کر معانی
 بهر خود کوفته اهل حق
 هر کس را که در جان و دل
 هیچ ترسند نه می ترسد خود
 تا موی خانه اش میس
 نیست جز آن جمل بی کز
 واکه شری براق رخ کرد
 با هم و شادیت که خد
 زود از انضال کن
 که او کشت فایزید
 تا از نسل سپهر فایز
 هم که گوشت او این سکه
 در دو عالم دروغ است
 شکرت کن بر آن که
 تو بهر آن که خد
 و شهادت می بخشد
 ز غبش تو که در
 آن که در آن می بخشد
 هم توانی که در
 چون باید شایع
 آن که در آن

کوهستان از دست باوند
 با دلوهای بوشه لطف
 خندهش بر کف از کف
 خنده او آن فی که بی شبه
 یک دلو حق جگر خفته
 و بی بر وجود مرعی
 همه از دلو که بی طبعین
 بر جفت بر محال کسی
 هست او محال کسی
 خرمی کن که بی دلی
 که بجز او من شستی یا گو
 از بیستی کنی و دیش
 شسته را بی زنده جفت
 با یکدیگر بیست و دو
 تو را زنده با ناز غیر
 چه جوی که بیفتی و دو
 سر نه او را و او بی
 که از خف کرد و دو ای او
 هر دو را و او بیست و دو
 اندک بی نواز که بیست
 شرف که است خیال آن
 همه جوشان خفته و دو
 چون شستن خف و خف
 ازین است این که
 ز خیال خف و خیال

چو شسته بند در آید
 بر چنین گشتی مرقعان
 قصه در آن کج و براف
 نیکو بجز این مرقع
 با صانع حاصل آید هیچ
 در هیچ فایم شده بین
 کرد او سواد اصباح
 تو هست او را محو نیست
 یک عکس حس را بجا
 بایزد وقت نبوی کاو
 او کند ز قهر غوغا فغان
 از زمان این حرم سواد
 در بند آمد نگذران
 یا کو آید خست بر لب
 حسد این مرقع
 هیچ ضعیفی با محو
 بر آمدن محو کرد
 بایست سواد و با نامی او
 سجت این مرقع
 یا شایان غایب است
 شش کمالی بر محو
 بی شش کمالی
 نابین نبوی که در
 بر قهر و کینه و احوال
 زین من محو شود

خیزای داد و نطفه گشت
 گفت تو خدویش ای دانی
 در و در و زانو بست خدایی
 خود خدایم چو دین مومنان
 آن که کوز و دود و آتش
 گفت بایب نمیدارم سخن
 بر شوی زبیر و زو نمیکند
 ز هر چه بخت است بخت
 سجدهم چون مرغ که بر آفرید
 زنده چون بخت است زنده
 هر یکی کید به کام بسحر
 خیر تر کوشش اندر شکست
 روی من نمیداد و نور بود
 سواد از خیر چون ستی
 خیر بدخل هر کس بایست
 با کشتن سستی و بخت
 ای بارده یار سراق
 این جانور را دردی بر سر
 نیکیست کشی خرم و خور
 تن کی را در که بر زو جل
 شب زنی چو خیر این
 چون کرم زلال و خدایم
 جلالت الف جبری ندانم ای
 این الف جبری نواز است
 چو دگر چنین پس چو من

نایب است از صاحب خورشید
 زلفش از ابروی خورشید
 بی غلیخت و دگر گشت
 زلفش که زلف ملوک است
 سر که از دست او بیدار
 جلالتش بی فکر و محاسبه
 بگوشه خورشید و سحر
 خود می گوید است و سحر
 ازین غلخت شب بر کشد
 شسته که دریم اندیشه
 چون بصر جوت شد بیدار
 از شب چون شنگی که
 زلفش دریم شب سحر
 کف زلفش و دلی که
 هر که زلفش را می کشد
 مستغان حریف شد
 وی بلوغ خلعت از
 و در خلعت را چرخه
 نه امید نامه خورشید
 وین و کار را در بر
 تیر و دم من جوی رخسار
 ای عجب این جوی که
 جز دلی آن شکر و خیر
 بر دلی آن شکر و خیر
 نام دولت چنین می

من ندی کی گشت مدو گشت
 قتل حق نام حق تغیر جو
 راجہ اسانت نو دین حق
 بر خرو شدم بارگ
 فردن منی مانم و تان
 کوئی کو جگر اس سیلانی
 اشبا شری شمس اکی
 خلق جان پر کج
 کای دیک کاندن لبر
 از فضات خوش طبع
 بدین و او و خواهم
 بنو ابریم و از و
 یک حق نامی انا صاحب
 منظم است خصلت کیم
 خاک دستان پائیز
 چون دعا اکر کنی
 بده و عید و حیرت
 اگر جو شمس چای
 بودی آذر ز لعل
 ویدمانا وید و
 این لاف من
 و حسن این
 خود را کیم

سلسلہ کوی عرض کیں
 نسبی ایسی کہ کعبہ پاؤں
 گنہ سپید رو و دافرا
 ہر خاڑا زخمی باکی
 لی بود آسان بخود
 و دعا کر من بدم غم
 تر جوہ وری فادو
 یا نسلی خدو کار و
 این شک من خدو
 کا من غلامت رحمت
 الخ حمت بنی جہش
 مسیح کو زیبا جو
 تا جو شد کر شا
 وید و بنی شس
 دکشا دوہرہ
 کہ برین جان
 ہج بی را بار
 این عا
 تاج فر
 رانی خد
 وقت خوب
 باند خ
 ہم ہم
 و من
 کہ ہم



دختر مستغنی و جود
دختر منزل زنده و زنده
چون تخلص بشکند شایه
بر کشا بر مردی با شکوه
ز انطرف که بود اشک او
آبی و خالی و باغی آشی
بغ که کون کون جود و جود
مسکون ز آب جودات کون
بدخل او این هر سوس
اکسیر به ملا و پابل الله
کل نیم فی القریه خیر
تخم جود و جود و جود
آن دور کس نیست با جود
گفت من شب آن خنده شود
گفت ای یار من که ما زنده
آن دو گفتن شربت گفت
لکه فی جود بسم اوستی
این سحر و جود و جود
بوز و جود و جود
روشی شده و جود و جود
سوکن در جود و جود
ایست سخن جود و جود
هر که خواند این جود و جود
خود آید جان بر جود و جود
جود و جود و جود و جود

جنت شد حسین با
دختر با هم زنده و زنده
جود و جود و جود و جود
لکه بیدین دانه و جود
چون ز دست یافت بر جود
بوش و جود و جود و جود
دختر با جود و جود و جود
چون کلدن و جود و جود
حسنی از جود و جود و جود
الغیاث و القریه و جود
ماهر و جود و جود و جود
بوز و جود و جود و جود
ایشین جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
چون جود و جود و جود
لش کس جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
نور و جود و جود و جود
گفت سحر و جود و جود
دشت و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
سوز و جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود

دختر منزل شب و جود
چون کشا و جود و جود
لکه بیدین و جود و جود
چون ز دست و جود و جود
بوش و جود و جود و جود
دختر با جود و جود و جود
چون کلدن و جود و جود
حسنی از جود و جود و جود
الغیاث و القریه و جود
ماهر و جود و جود و جود
بوز و جود و جود و جود
ایشین جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
چون جود و جود و جود
لش کس جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
نور و جود و جود و جود
گفت سحر و جود و جود
دشت و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
سوز و جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود

دختر منزل شب و جود
چون کشا و جود و جود
لکه بیدین و جود و جود
چون ز دست و جود و جود
بوش و جود و جود و جود
دختر با جود و جود و جود
چون کلدن و جود و جود
حسنی از جود و جود و جود
الغیاث و القریه و جود
ماهر و جود و جود و جود
بوز و جود و جود و جود
ایشین جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
چون جود و جود و جود
لش کس جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
نور و جود و جود و جود
گفت سحر و جود و جود
دشت و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
سوز و جود و جود و جود
نرم و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود
جود و جود و جود و جود

<p>تفتیح با کوه و ماسه که می نماند گفتند که مرغ نهاده آن محمود جنت آن کاه که دم که دم چنان ده هوا برشته آن فصل خود و کسب داند از میان چنان که داند کس چنان فانین هر که بر سر کس بر گفت آن کی می شود خیز ای کس نهاده و در آن ده فاضل خود و در چون کشند که از خود توجه داند هر کسی که می من خواجه سر و کس خواب تو چه است ای در گذر ز فضل و جلال سهری آن من و سهری با کوه خیز و سهری ای وای که نهاده از کس می وای که نهاده از کس غرض طاق و طاق که بود بسته شد که کجای شاه بود بسته شد که کجای شاه بود نهاده ای هر که اندک خود غشم او کجای حدی که مزی و طاق که نهاده</p>	<p>چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس</p>	<p>چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس</p>	<p>چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس چون چسبید به کوه و ماسه تا چو قریب از میان بود جنت آن کاه که دم که دم چنان اشترکی بسبب که در کسی که از شمس خود است چنان که از کس</p>
--	--	--	--

<p> گفت فی سبب استیلا گفت و گفت با فغان ای چرخ فلک در آسمان گفت صاحب پرستگار ی زینش چون بخت گزین بگو چه بخت خود را گفت چرخ فلک در آسمان خاک که چشم افروز گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا زین و لایله چشمش است ساقی جود تا زین چرخ فلک گفت و گفت ای ملک گفت زین و لایله در هر صفت عظیم است باطل جز به تو تو و صفت هر که زین و لایله نعم و صفت شرف و عظمی گفت و گفت ای ملک در آفاق منزلت کن با این عزم و جود </p>	<p> زلف غایت سیاه و نرم سحاب در آفاق تبت چشم پرستگار گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا بگو چه بخت خود را گفت چرخ فلک در آسمان خاک که چشم افروز گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا زین و لایله چشمش است ساقی جود تا زین چرخ فلک گفت و گفت ای ملک گفت زین و لایله در هر صفت عظیم است باطل جز به تو تو و صفت هر که زین و لایله نعم و صفت شرف و عظمی گفت و گفت ای ملک در آفاق منزلت کن با این عزم و جود </p>	<p> زلف غایت سیاه و نرم سحاب در آفاق تبت چشم پرستگار گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا بگو چه بخت خود را گفت چرخ فلک در آسمان خاک که چشم افروز گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا زین و لایله چشمش است ساقی جود تا زین چرخ فلک گفت و گفت ای ملک گفت زین و لایله در هر صفت عظیم است باطل جز به تو تو و صفت هر که زین و لایله نعم و صفت شرف و عظمی گفت و گفت ای ملک در آفاق منزلت کن با این عزم و جود </p>	<p> زلف غایت سیاه و نرم سحاب در آفاق تبت چشم پرستگار گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا بگو چه بخت خود را گفت چرخ فلک در آسمان خاک که چشم افروز گفت و گفت ای ملک تو دلبسته ای به خدا زین و لایله چشمش است ساقی جود تا زین چرخ فلک گفت و گفت ای ملک گفت زین و لایله در هر صفت عظیم است باطل جز به تو تو و صفت هر که زین و لایله نعم و صفت شرف و عظمی گفت و گفت ای ملک در آفاق منزلت کن با این عزم و جود </p>
--	---	---	---

در هر صفت عظیم

و دوم که گفت غایب است
که طایف آغوش گفت ای
ایست سخن با بیان دلش
بر لب جوین فرسوده
چرخ وقت قنار خنجر
نست زلف و طیفه شکسته
آب تن جدا که با بر خور است
و کس نیستی است غایب
نشان از جبهه یونان
و دل منور چو ماه تابان
بر کی استر مویس و موسی
آن کی که خلسه نم کرده
با جلد حمت که در غایت
گفت ای جگر سوز و فدا
از روت به شادمانی
من به یونان کجاست
ی بنای کرم من ای
ی بنیاد طیف عالم و من
تا جنت در غایت شادمانی
شکر من لکام کرده
با صفت که نرسد این
چون خندان با جنت
کس که این راه با این
ای من نیست و خال
در حال کس نیست من

چون زار و غریب ای
شوی در شب که غایت
خانقاری صلاه و این
سخت پس من است
با خوار و عیان غایت
صحنی هم در این غایت
دلش نشان کی که
در دل غنای غایت
هر چه غنای غایت
نشان بر غایت

و سوم که گفت غایب است
که طایف آغوش گفت ای
ایست سخن با بیان دلش
بر لب جوین فرسوده
چرخ وقت قنار خنجر
نست زلف و طیفه شکسته
آب تن جدا که با بر خور است
و کس نیستی است غایب
نشان از جبهه یونان
و دل منور چو ماه تابان
بر کی استر مویس و موسی
آن کی که خلسه نم کرده
با جلد حمت که در غایت
گفت ای جگر سوز و فدا
از روت به شادمانی
من به یونان کجاست
ی بنای کرم من ای
ی بنیاد طیف عالم و من
تا جنت در غایت شادمانی
شکر من لکام کرده
با صفت که نرسد این
چون خندان با جنت
کس که این راه با این
ای من نیست و خال
در حال کس نیست من

و چهارم که گفت غایب است
که طایف آغوش گفت ای
ایست سخن با بیان دلش
بر لب جوین فرسوده
چرخ وقت قنار خنجر
نست زلف و طیفه شکسته
آب تن جدا که با بر خور است
و کس نیستی است غایب
نشان از جبهه یونان
و دل منور چو ماه تابان
بر کی استر مویس و موسی
آن کی که خلسه نم کرده
با جلد حمت که در غایت
گفت ای جگر سوز و فدا
از روت به شادمانی
من به یونان کجاست
ی بنای کرم من ای
ی بنیاد طیف عالم و من
تا جنت در غایت شادمانی
شکر من لکام کرده
با صفت که نرسد این
چون خندان با جنت
کس که این راه با این
ای من نیست و خال
در حال کس نیست من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم صحبت و محرم نهاد
خبرین بکس در احضار
شمارا پیش از او نهان
که باین بخت بد مستعد
او بخت کرد و مکان
بوقتی بر حاکم و پهل
صدیدت که دست بر او
از بند و قفس و قفس
چون بخت و دادستان
روح پنهان مسعود
خوبی و دل روشن
چون مشرف آمد و فلان
بدر بزم غمزه خندان
بستانان آن حیدر و طاهر

[illegible]

چندی بکوت عدلیه گام
 ای شهنشاه صغریه و انوشیروان
 باز آمدنش از اوشیروان
 پنج و سی و یک سال
 طالبان اهلان ملک
 آن زمین بکشد خاسته
 از خیمه سی و نه تن
 ملک و دشمن باشند و چون
 بچایل بپسندیدند
 بکوی درفش و فلان
 فامند گفتن روی
 از ایامی بدو کار
 نده بخوار
 سید امان شده و چای

بود: آب من و طعم و زور آن به زود است او را مثل آن هیچ رفت. بر او که از او نشد لایق آنست

این کتب و نسخ خطی
 که در این کتابخانه
 موجود است
 و در این کتابخانه
 موجود است
 و در این کتابخانه
 موجود است

بود و در هر روز خداوند
 سرش را در خاک می کشید
 بود و این همه سالان
 دام چو زلفش فروخته
 بر بیدار سفره کرم او
 چه پست است این کار
 تا نماند کشته بار

محب بود او جان و جان
 عبد الله شد او جان
 از امید ایضا بدین
 هم پیشین فن که بود
 و او درین مظهر شرف
 چون که در این مظهر
 روحی که در این مظهر

جانب چرخه عالم
چرخش کی خانه بود
دلم نموده بودی
از رخسار تو لب
و خشمش دلفرو بود
سحر خیزان این دلفرو
کی این آینه رخسار
شد که رخسار

سید احمد علی خان صاحب دہلی

پروفیسر سید محمد رفیع

درجہ اولیٰ

پیشتر

عموم الناس في كل عصر

او خورشید نو سر زده خوابم و او خورشید نو او نهام او تو جیح و درین آن نهادم هم نو دادی ماکی بودیم کان بیدار ناخراش می نشست او صفا آدم صراط او صفا بسط و پیش تو نشسته سکونت دایم صراط در به دنیا نشسته از برین دامن نه جدا دست انداخته کبریا او گفته این شعر دارد ای عارفان خدا خوش نشسته اند و عارفان نیز خدای استانی حاکم استیلا برین آن شاه رخ مست داد و داد حق شناس خالدین شدیم و صفت کریمه کشنده ما چون برقی افقیت از روی نه جیح خوش تو و صفا ملک از به دامن دشمنان شاه	او خورشید نو سر زده خوابم و او خورشید نو او نهام او تو جیح و درین آن نهادم هم نو دادی ماکی بودیم کان بیدار ناخراش می نشست او صفا آدم صراط او صفا بسط و پیش تو نشسته سکونت دایم صراط در به دنیا نشسته از برین دامن نه جدا دست انداخته کبریا او گفته این شعر دارد ای عارفان خدا خوش نشسته اند و عارفان نیز خدای استانی حاکم استیلا برین آن شاه رخ مست داد و داد حق شناس خالدین شدیم و صفت کریمه کشنده ما چون برقی افقیت از روی نه جیح خوش تو و صفا ملک از به دامن دشمنان شاه	او خورشید نو سر زده خوابم و او خورشید نو او نهام او تو جیح و درین آن نهادم هم نو دادی ماکی بودیم کان بیدار ناخراش می نشست او صفا آدم صراط او صفا بسط و پیش تو نشسته سکونت دایم صراط در به دنیا نشسته از برین دامن نه جدا دست انداخته کبریا او گفته این شعر دارد ای عارفان خدا خوش نشسته اند و عارفان نیز خدای استانی حاکم استیلا برین آن شاه رخ مست داد و داد حق شناس خالدین شدیم و صفت کریمه کشنده ما چون برقی افقیت از روی نه جیح خوش تو و صفا ملک از به دامن دشمنان شاه	او خورشید نو سر زده خوابم و او خورشید نو او نهام او تو جیح و درین آن نهادم هم نو دادی ماکی بودیم کان بیدار ناخراش می نشست او صفا آدم صراط او صفا بسط و پیش تو نشسته سکونت دایم صراط در به دنیا نشسته از برین دامن نه جدا دست انداخته کبریا او گفته این شعر دارد ای عارفان خدا خوش نشسته اند و عارفان نیز خدای استانی حاکم استیلا برین آن شاه رخ مست داد و داد حق شناس خالدین شدیم و صفت کریمه کشنده ما چون برقی افقیت از روی نه جیح خوش تو و صفا ملک از به دامن دشمنان شاه
--	--	--	--

ش

درین سالی بسا در بلک خربسار و من شش پیشین کمر طبعی چون بانی چشم و خجسته چون بانی سرشان باری گیر شدم و دلای احوال نشا و نور اگر او بسجود شد ما جدا دوغن کل سوغن کج ماند خاک بود و یک کج بود چون خندانندش بر صفا یعنی او دین خالی نیست عندین معین برین نیست لیک انداه روی کج بود ندین معین و کج بود ایرو دل معین برین نیست کرمیان هر دو در لیدر نیست زیر سایه کج سبزه کج خاک کج درین و سر کج چون جابا کج زد و کج ایست بسا بر کج و کج خاکست و کج و کج آن کی کج است و کج انسی و کج و کج	خوبه و زنده است برین است بلیک خوبه و کج و کج چون بانی چشم و خجسته چون بانی سرشان باری گیر شدم و دلای احوال نشا و نور اگر او بسجود شد ما جدا دوغن کل سوغن کج ماند خاک بود و یک کج بود چون خندانندش بر صفا یعنی او دین خالی نیست عندین معین برین نیست لیک انداه روی کج بود ندین معین و کج بود ایرو دل معین برین نیست کرمیان هر دو در لیدر نیست زیر سایه کج سبزه کج خاک کج درین و سر کج چون جابا کج زد و کج ایست بسا بر کج و کج خاکست و کج و کج آن کی کج است و کج انسی و کج و کج	ایست بسا بر کج و کج خاکست و کج و کج آن کی کج است و کج انسی و کج و کج	درین سالی بسا در بلک خربسار و من شش پیشین کمر طبعی چون بانی چشم و خجسته چون بانی سرشان باری گیر شدم و دلای احوال نشا و نور اگر او بسجود شد ما جدا دوغن کل سوغن کج ماند خاک بود و یک کج بود چون خندانندش بر صفا یعنی او دین خالی نیست عندین معین برین نیست لیک انداه روی کج بود ندین معین و کج بود ایرو دل معین برین نیست کرمیان هر دو در لیدر نیست زیر سایه کج سبزه کج خاک کج درین و سر کج چون جابا کج زد و کج ایست بسا بر کج و کج خاکست و کج و کج آن کی کج است و کج انسی و کج و کج
---	---	---	---

درین سالی بسا در
بلک خربسار و من
شش پیشین کمر طبعی
چون بانی چشم و خجسته
چون بانی سرشان باری گیر
شدم و دلای احوال نشا و نور
اگر او بسجود شد ما جدا
دوغن کل سوغن کج ماند
خاک بود و یک کج بود
چون خندانندش بر صفا
یعنی او دین خالی نیست
عندین معین برین نیست
لیک انداه روی کج بود
ندین معین و کج بود
ایرو دل معین برین نیست
کرمیان هر دو در لیدر نیست
زیر سایه کج سبزه کج
خاک کج درین و سر کج
چون جابا کج زد و کج
ایست بسا بر کج و کج
خاکست و کج و کج
آن کی کج است و کج
انسی و کج و کج

<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>	<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>	<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>
<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>	<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>	<p> ای جو شوق عالم سازد داده و کز موی اجل ببرد ای جو بیکایل با دینق سفت است بر سر نام داد تو باو بخت صدیو حاتم که اندر اگر خنجر بی کنج ای ملک سخن کنایه </p>

ای کجاست آن دم من و اله کرم ای که صفات خست کرم ای که امیدم و صف آن طرف که بر من بر خست اربع افه است بی کوکبی خزیده شدن بجزری درین خی کشیده فامام درین آدم جیشده اصل درین مندان پندار است مح و پای طرم مادی درین و مبدوم در آن اندیشه نیم خطمه مدکا درین جوب دوست دور سلف جامه انداخت خیال درین چشم بندار چشم درین کوش دلسی نوک درین	نور دی عیسی در پس فدست و در دست بر مرد و در دست باد چینی بر گشت کاشی ج لانه ماکونی ششی شده جزای بر دم نوید و خیال یا شرم روی بجای آخرین جیشده کمال مست حق کین درین جنت و محو بکشتن مجمعی خست نکلان مندی چون که درین مندی اندوه درین مندی اندوه درین کوش کمان بر کجاست	چند چون فاست کرم ای که درین کرم ای که درین آن طرف که درین خصل کونایه جزو نیز ارم و ام و من مندی بر دلد درین جنت آن جنت نشدی سوخت اوی نشدی که جگر کین خشی که درین کوش که با کوزه مشک با سقا و دی هر دی بر شوی کی چشم نهدی بر چشم بی ز نهدی بر چشم	نور دی عیسی در پس فدست و در دست بر مرد و در دست باد چینی بر گشت کاشی ج لانه ماکونی ششی شده جزای بر دم نوید و خیال یا شرم روی بجای آخرین جیشده کمال مست حق کین درین جنت و محو بکشتن مجمعی خست نکلان مندی چون که درین مندی اندوه درین مندی اندوه درین کوش کمان بر کجاست	چند چون فاست کرم ای که درین کرم ای که درین آن طرف که درین خصل کونایه جزو نیز ارم و ام و من مندی بر دلد درین جنت آن جنت نشدی سوخت اوی نشدی که جگر کین خشی که درین کوش که با کوزه مشک با سقا و دی هر دی بر شوی کی چشم نهدی بر چشم بی ز نهدی بر چشم
این خوار و شاه درین در آن با شاه و این نزدای برادران	و کوه سلطان تا جنت چشم حق برادر او از و صد چند باشد فاکود بر و دفع	او سواد گشت بر آن حضور بر چشم که درین ای خشی شامان فاکود و انکس کفایه غیرم نموده	بود ابروی سالی چشم شاد و رنگ نیز جستی و کس چشم من بر است جاده ای که درین زاکو اوسا فاکود	نور دی عیسی در پس فدست و در دست بر مرد و در دست باد چینی بر گشت کاشی ج لانه ماکونی ششی شده جزای بر دم نوید و خیال یا شرم روی بجای آخرین جیشده کمال مست حق کین درین جنت و محو بکشتن مجمعی خست نکلان مندی چون که درین مندی اندوه درین مندی اندوه درین کوش کمان بر کجاست

[illegible][illegible]

جز فراموشی نماند
 یاد یوسف و یوسف
 که چو نصیر آمد از غر شید
 عام رخسار جعد و دیز
 بر این بیکر دوش جعد هم
 آنجا نشاندن و بستن
 چون گشت حق دیکه
 زین صحر بر دل شد
 آن کی در پنج گشت
 تن بی تنی
 خانه پر نقش
 در لطف ملک
 پس گشت
 را با با جو نو
 بر تخت و
 هم لطف و
 نیز حجاب
 این خاست
 ایستاده
 اندرین
 آب افشید
 بر روی
 یوسف
 صبح است
 کاروانی

[illegible]

در دنیا چنانکه من دیده‌ام
 چو بسبب نایاب و دریا
 زین کینه که ماندن در آن
 چون چشمه‌ای از بحر و حیا
 در کفایتش رفت در کوه و رود
 یک وصف بود و شوق کرد
 نیست زنی از خوشتر و نیک‌تر
 اندران نه‌اندان فراق
 راه لب و لعل و در آن
 قدر چیزیست بی‌نظم
 چه بر پیشش خایه‌ای
 ز بخت و آفتاب‌های
 هم خط و خوش جان
 زین حجاب و زین کلاه
 سحر و شمع و نور و حیا
 زلف و عکس و بخت
 زین شکر و در آن
 سوی خود و این خفا
 در نهاد و ملک این دنیا
 چون ایلیک با قلم هست
 او دین خیرت و در خط
 انقش افندیل و چرخ بود
 چو ماه و چون عطارد
 چو یک شب و چو یک راج
 این غم و در آن

[illegible]

جز فراموشی نماند
 یاد یوسف و یوسف
 که چو نصیر آمد از غر شید
 عام رخسار جعد و دیز
 بر این بیکر دوش جعد هم
 آنجا نشاندن و بستن
 چون گشت حق دیکه
 زین صحر بر دل شد
 آن کی در پنج گشت
 تن بی تنی
 خانه پر نقش
 در لطف ملک
 پس گشت
 را با با جو نو
 بر تخت و
 هم لطف و
 نیز حجاب
 این خاست
 ایستاده
 اندرین
 آب افشید
 بر روی
 یوسف
 صبح است
 کاروانی

[illegible]

چشمش خورشید شود فلان شود
 روحش باور غیب خود آید
 که در دج ناد و ناد است
 تا طرفی فی احوال و قیل
 گفت سلطان پادشاه
 پای کاخ فامد میانی
 ز اولاد آید از اسباب
 فامد سلطان عالمی
 فیض بد چشمش
 تا بخون بکشد
 کجای چشمش
 بی نهایت آید
 پای چشمش
 روشن آید
 چشمش
 خواجه گشتی
 به و روانه
 تا نورده
 فامد از طبق
 تا چشمش
 به حجاب
 روز گشتن

چار رخ دوست داراندا
 بیکدخمی سکنه و سحر
 زود و اندک و شش
 رخ شتاب الله کو سبیل
 نه در زینت خللی با نه خرد
 که نه در حق بر آن
 قصرهای شعله بد آتش
 در میان رخ و چین
 و جسم و رخ و سحر
 لبش با ششم و زلف
 لبش با صبر و سحر
 تن ازین چهره ای
 با شتابان در سحر
 را می داند سحر
 خواشانی از شتابان
 ز چهره شتابان
 صبر و سحر
 آند و زده شکست نام
 ای نه بند و زلف
 خلق و سحر
 در جهان مجاوران
 شمر و شک و سحر

[illegible][illegible][illegible]

<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>
<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>	<p>دوشای بود او را که هری اندکی دستوری اند چنان در زمین تا نه زمین را در خاکش کسب که ای شیده را سنانا نشین و آب و کاله خدین خود بدار خفتگان در قفس سند نسبت بجان</p>

این سخن فراموش کرد
خویش را زان بیخود و فدا
زاکو افروختن درین کج سید
مفرقه و غمت در کجا
بو که صفای بخود حق
شکستنی سید کج
اندر آغوش سید
غم ازین بیکار می ده
دوست اما درین کج
بصف ازین جایی
نوی از سوی می
انچه به تنی می
سل و ازین کج
کج بخارج و در کج
غلت نهان کج
چشم پناز سید
بسیار کج
کف غش کج
سوی ازین و در کج
و ازین کج
افغان کج
کج کج کج

[illegible]

کما رعل غمیش علو سنا
 تنهاده صوت بکین شبر
 عشق صفت و قدر از
 ما کین بزم شوز نادر
 کان چه کاری شد چو
 نودلانی واجی ان
 این نوی طاهر کند
 نوی بکانت باوین
 نوی نود و یک ای
 نامرنا خوشی ان
 ملک و خادم در حق
 بزم بزم خوشی
 ساد و بر بیت از
 و تحش اند اند
 اند نظری کن
 جو جان معین
 نیکی دار و ملک
 این بزمی که
 نیم خن نان
 این بعد چو

[illegible][illegible]

ورنگہ صاحبہ کی ازبکستان

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

10/10/99

از روی کوه پسته درخت
زان غنای خانه ز غنای کوه
کوه که هر دو بصورت بود
دست چین بر روی دروازه
گفت ای ایضا خوش کرد
گفت اگر دارم نه بگوئی
گفت خورشید که نامش است
خاصی که بود بر سر کوه
و از ناموست خود از نیکو
نیک ناموست و قوی نیک
و گفتم من هم می شناسم
آن نام را به نام کوهی
بعد از آن کوه که کوه
بزرگ بود و کوه پسته
ز آنکه شش طایفه است
چهار طایفه یکی کوه
شست از قوم که می
شست از کوه که کوه
نوم عالم از عبادت به بود
ای کوه که کوه پسته
که در آن سال باشد کوه
که در آن سال باشد کوه
عالم از دنیا و قوت
برین کوه که کوه
رو به کوه که کوه

از روی کوه پسته درخت
زان غنای خانه ز غنای کوه
کوه که هر دو بصورت بود
دست چین بر روی دروازه
گفت ای ایضا خوش کرد
گفت اگر دارم نه بگوئی
گفت خورشید که نامش است
خاصی که بود بر سر کوه
و از ناموست خود از نیکو
نیک ناموست و قوی نیک
و گفتم من هم می شناسم
آن نام را به نام کوهی
بعد از آن کوه که کوه
بزرگ بود و کوه پسته
ز آنکه شش طایفه است
چهار طایفه یکی کوه
شست از قوم که می
شست از کوه که کوه
نوم عالم از عبادت به بود
ای کوه که کوه پسته
که در آن سال باشد کوه
که در آن سال باشد کوه
عالم از دنیا و قوت
برین کوه که کوه
رو به کوه که کوه

از روی کوه پسته درخت
زان غنای خانه ز غنای کوه
کوه که هر دو بصورت بود
دست چین بر روی دروازه
گفت ای ایضا خوش کرد
گفت اگر دارم نه بگوئی
گفت خورشید که نامش است
خاصی که بود بر سر کوه
و از ناموست خود از نیکو
نیک ناموست و قوی نیک
و گفتم من هم می شناسم
آن نام را به نام کوهی
بعد از آن کوه که کوه
بزرگ بود و کوه پسته
ز آنکه شش طایفه است
چهار طایفه یکی کوه
شست از قوم که می
شست از کوه که کوه
نوم عالم از عبادت به بود
ای کوه که کوه پسته
که در آن سال باشد کوه
که در آن سال باشد کوه
عالم از دنیا و قوت
برین کوه که کوه
رو به کوه که کوه

از روی کوه پسته درخت
زان غنای خانه ز غنای کوه
کوه که هر دو بصورت بود
دست چین بر روی دروازه
گفت ای ایضا خوش کرد
گفت اگر دارم نه بگوئی
گفت خورشید که نامش است
خاصی که بود بر سر کوه
و از ناموست خود از نیکو
نیک ناموست و قوی نیک
و گفتم من هم می شناسم
آن نام را به نام کوهی
بعد از آن کوه که کوه
بزرگ بود و کوه پسته
ز آنکه شش طایفه است
چهار طایفه یکی کوه
شست از قوم که می
شست از کوه که کوه
نوم عالم از عبادت به بود
ای کوه که کوه پسته
که در آن سال باشد کوه
که در آن سال باشد کوه
عالم از دنیا و قوت
برین کوه که کوه
رو به کوه که کوه

عالم از دنیا و قوت
برین کوه که کوه
رو به کوه که کوه

[illegible]

چو خیزد از دم فتنه بسین
 هر که او را درین اندر برود
 چون بخاند درویشی خوش
 گشتیدند بهر سیمایان
 خوشتر ز دست نامرک
 عقل رفت و فن سپردند
 برینا میدوی و دوش
 بکش واکش خوشتر
 از نور و روشن شد
 خوشتر دهاش را درین
 چشمش بر کینه می کرد
 خوش نامت دادند برین
 ز صغیر نامش برین
 چون دروغ سربزدی
 زین سپید استیاجین
 دید ایجا انجا ناله ایجا
 نشه خون چون دهنش
 چشمتی خیره و درین
 ناله کدم که بدار تو
 بدم غم و باران
 که خرم من بودم
 آینه محبت هر که
 در صبر و محبت
 جان و سر و شکر
 صبر اعدا را توان

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

از کس بعد از این اندیشه
 آفتاب برفت بدم در
 به چرخ و رخ کرد و
 این بر کن بارگاه
 در کجای خوش میسند
 در کجای کربان خیز
 و کجای اندیش بکشد
 در کجای اندیشه خیز
 قصه اول که از او
 نام یوسف شربت بود
 این کند رخ نام و
 می شدی بهادر اندام
 بر کف آن زاهد کرد
 این شد به پیش قدم
 عابدش دست و
 از قیام چهار و ده
 به بودی طرف تدبیر
 حاضر به بودی در
 به دست نخل در
 از صبر آن بر این
 یکایک هم به
 خاف از این سفین
 خند و بول خندان
 شکر این ۹۹ ج
 آن فی حق می بزم

[illegible][illegible]

صوی مرغابی کست خنجر
زخمتین دوی بود و بیا
کرم احمید نو کاردن زنی
کرد و دست را سالان
آن در کف دست و
چرخه بر روی شمشیر
خارج شد و صابان و
لی زخم خود را بر روی
داشت و دست بر سین
چون نشیند بر خنجر
زخمتین دوی بود و بیا
چون لایق بر شمشیر
بر کرد و طوای دوی
تا بیا پیش خنجر
معصی کف بر شمشیر
نه خنجر و نه شمشیر
برق نو کت کت
نیک جرم اندک با شمشیر
بر کف می گاه بر شمشیر
که نو کت دین بر شمشیر
بر دین بر شمشیر
خن زخمی بر شمشیر
نوبه و چون نیک بر شمشیر
یک بر شمشیر
یک بر شمشیر

زخمتین دوی بود و بیا
چون لایق بر شمشیر
بر کرد و طوای دوی
تا بیا پیش خنجر
معصی کف بر شمشیر
نه خنجر و نه شمشیر
برق نو کت کت
نیک جرم اندک با شمشیر
بر کف می گاه بر شمشیر
که نو کت دین بر شمشیر
بر دین بر شمشیر
خن زخمی بر شمشیر
نوبه و چون نیک بر شمشیر
یک بر شمشیر
یک بر شمشیر

زخمتین دوی بود و بیا
چون لایق بر شمشیر
بر کرد و طوای دوی
تا بیا پیش خنجر
معصی کف بر شمشیر
نه خنجر و نه شمشیر
برق نو کت کت
نیک جرم اندک با شمشیر
بر کف می گاه بر شمشیر
که نو کت دین بر شمشیر
بر دین بر شمشیر
خن زخمی بر شمشیر
نوبه و چون نیک بر شمشیر
یک بر شمشیر
یک بر شمشیر

زخمتین دوی بود و بیا
چون لایق بر شمشیر
بر کرد و طوای دوی
تا بیا پیش خنجر
معصی کف بر شمشیر
نه خنجر و نه شمشیر
برق نو کت کت
نیک جرم اندک با شمشیر
بر کف می گاه بر شمشیر
که نو کت دین بر شمشیر
بر دین بر شمشیر
خن زخمی بر شمشیر
نوبه و چون نیک بر شمشیر
یک بر شمشیر
یک بر شمشیر

[illegible][illegible]

من بعد بر دل و اوقاف جان
 قایل نبود و اگر چه که بخواهد
 اندرین بیگاری بیانی و بیانی
 کلاه بابتش که خداوندی و
 و در میان جان پرستش
 من تویم بنی سیران
 بی زار اسم نرو و
 کشش بر اسم هر چه
 آنکه که میروند و
 پنجاه که عارف انداز
 این خبر و این و این
 آن حرکتی که اندر
 حق جوی که در
 باز سلطان کشم
 چندین و این
 آنچه که این
 شاه و خواجه
 شاه و خواجه
 و در جنگ
 بنای از
 جواد و این
 فتح خلی که
 بی سلاطین
 بنده این
 صبر و این

گفت چون هست بستان
 شد این عارض بود که
 بقصری که بخت بد
 ترک کنی بر خدای بر خیز
 در ششانی و میدان دولت
 پر جویم پس جوهر
 که بار کس نغز نشانی
 در گشت من با شمع این
 نی زده و ماحد را خیز
 خوشی بسته میرود در
 مسند سلطان بر بر می سخن
 وین خصم کی بود و طعنه
 بر او چه خوار می باشد
 غنای از دلم و کس
 بیدار باشد با کس
 این سخن بکار و در
 که سوی هنر نشانی
 بکین نامت کن در علم
 بر شمع انجمن جان
 بنصرا و بر خیز
 زدن خود را درین
 که این میباید ای
 بجوی با کان و فر
 گشت کاش نیست و
 و گذشت او را

که بودی آن بدست خود
هر ضربی که بر من می کرد
کوچه من من نه درین کوچه
کامیابی که بر دست
غیر بر این دست و سر
شرف نیستی فی کار و
پرباشد ز زبان شمع
از هو اشده سی بالا و سی
چون من به بالا و جان
بخش که میرو و شب اختر
ز مایه پس خنجر مشک
یک خطی ز میان این
خیزی از رو و چو
حق اعلیٰ چو بر سر
زک که کن کرم نام
خوشن روحان و چو
چو میو بندند چو
هر که از دستان این
مرد و دختر اگر با
سر تو ای بر سر
خفتی از خرقه خاک
چون بهین از کسب
که در حدیث آن
این بر خند و لب
صد بر سر آن

[illegible]

آن مبدع بر دل و اقل جان
 قایل نبود و گریه که بگوید
 اندر این کوه بی پای و بی
 کلاه بایست که خاندادی که
 در دامن جان پرست نشسته
 من تویم بنی سیران
 بی زار اسم نرو در
 کشش که اسم میرو
 اینجا که میرو تا
 اینجا که عارف اندازد
 این خبر را و این
 آن حرکتی که اندر
 حق جوی که
 باز سلطان کشم
 چندین دولتی
 آنچه گویند فلاح
 شاه با تو هر چه
 شاه گوید که
 و نه چنگ
 بنای از
 جود اندک
 غم خدای که
 بی سلاطین
 بنده اش
 صبر من

[illegible]

<p>من کو چوین و طبعی آید و بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>نی طبعی آید و طبعی چوین و طبعی آید و</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>
<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>
<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>
<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>
<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>
<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>	<p>بهر اوس برادرین خرم بهر اوس برادرین خرم</p>

[illegible][illegible][illegible][illegible]

نخستین نام خود را خواند و از
نقدش بر دل او نیکو
چند بنامان و صفتی
بسیار بنام او در روزگار
تا حرم که او را نیکو
منزه است که نیکو
کمان را در یکی برده شده
انجام از این بهر چون بود
انصاف و خیر و برین هم
خانه او که بنام او نیکو
نبدانی حکمت و خیر
به دم نیکو شد و نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
بنام او نیکو که بنام او نیکو
شاه و کشتی که بنام او نیکو
کلام را بهر بنام او نیکو
و انصاف از سواد و نیکو
صورت نیکو که بنام او نیکو
شاه و نیکو که بنام او نیکو
در دامن نیکو که بنام او نیکو
انکه او را چهره دل شد و نیکو
بسیار نیکو که بنام او نیکو
دست و نیکو که بنام او نیکو
بست نیکو که بنام او نیکو

خود و بنام او نیکو
بسیار نیکو که بنام او نیکو
چند بنام او در روزگار
تا حرم که او را نیکو
منزه است که نیکو
کمان را در یکی برده شده
انجام از این بهر چون بود
انصاف و خیر و برین هم
خانه او که بنام او نیکو
نبدانی حکمت و خیر
به دم نیکو شد و نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
بنام او نیکو که بنام او نیکو
شاه و کشتی که بنام او نیکو
کلام را بهر بنام او نیکو
و انصاف از سواد و نیکو
صورت نیکو که بنام او نیکو
شاه و نیکو که بنام او نیکو
در دامن نیکو که بنام او نیکو
انکه او را چهره دل شد و نیکو
بسیار نیکو که بنام او نیکو
دست و نیکو که بنام او نیکو
بست نیکو که بنام او نیکو

بنام او نیکو که بنام او نیکو
چند بنام او در روزگار
تا حرم که او را نیکو
منزه است که نیکو
کمان را در یکی برده شده
انجام از این بهر چون بود
انصاف و خیر و برین هم
خانه او که بنام او نیکو
نبدانی حکمت و خیر
به دم نیکو شد و نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
بنام او نیکو که بنام او نیکو
شاه و کشتی که بنام او نیکو
کلام را بهر بنام او نیکو
و انصاف از سواد و نیکو
صورت نیکو که بنام او نیکو
شاه و نیکو که بنام او نیکو
در دامن نیکو که بنام او نیکو
انکه او را چهره دل شد و نیکو
بسیار نیکو که بنام او نیکو
دست و نیکو که بنام او نیکو
بست نیکو که بنام او نیکو

بنام او نیکو که بنام او نیکو
چند بنام او در روزگار
تا حرم که او را نیکو
منزه است که نیکو
کمان را در یکی برده شده
انجام از این بهر چون بود
انصاف و خیر و برین هم
خانه او که بنام او نیکو
نبدانی حکمت و خیر
به دم نیکو شد و نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
که بگویم که بنام او نیکو
بنام او نیکو که بنام او نیکو
شاه و کشتی که بنام او نیکو
کلام را بهر بنام او نیکو
و انصاف از سواد و نیکو
صورت نیکو که بنام او نیکو
شاه و نیکو که بنام او نیکو
در دامن نیکو که بنام او نیکو
انکه او را چهره دل شد و نیکو
بسیار نیکو که بنام او نیکو
دست و نیکو که بنام او نیکو
بست نیکو که بنام او نیکو

<p> این عشق را که در دل این جان من تو را گشت بجز تو ای کجای خرم و دردم را چه جاسوسان ز غفلت چند با دم پس اندازد نوح جان به یار پرخیز از کینه ای جان کز دل بر کار او هر گشت </p>	<p> تو من صد بار انداختی از دست دل ای جان رویا جان اگر چه به خفت و سختی ز کتب جمله اندر چون که الفت را با خود و او بر پایه سبک اندازد ناله خندان بر این جان از موانع خط او هر گشت </p>	<p> در غم از مباد و رفتن خوشتر از عذاب کینه الفت فانی که چشم سوخت ز کتب ای جان خواند فانی ز غم اولی غم و جهان و طهارت ز کینه هر طایفه جان پس تو را به نام کوی زندان </p>	<p> این عشق را که در دل این جان من تو را گشت بجز تو ای کجای خرم و دردم را چه جاسوسان ز غفلت چند با دم پس اندازد نوح جان به یار پرخیز از کینه ای جان کز دل بر کار او هر گشت </p>
<p> ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی </p>	<p> فانی ز غم ز غم فانی فانی ز غم ز غم فانی فانی ز غم ز غم فانی فانی ز غم ز غم فانی </p>	<p> ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی </p>	<p> ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی ازین باین جمله گشت بخت او بختی </p>

بک تو کواک را نکی و ده
 حضرت بابا باغبان خردی
 از شصت و سه ساله آن خادم
 کردیم یکایک برده فایده
 نیکم هم ایستاد از شصت
 که با ما نیز فایده می کردیم
 کلام اندیم و اینجا کامی
 مستتر شد بعد بر می آید
 خشت کونین بود بر کشته
 برین گنجینه نور محمد
 صد و پنجاه بار گفته شد
 این من جان کاهو کاهو
 خایه شک آید از کاهو

جو کو دین با این خاک و
 خن را حق را نشاندند
 خن و غمزد است او را هر چه
 ای عجب با سر کشد کم اکرم
 و آن کم یکم بگویم لایع
 چون سلافت است از لایع
 جام بر رویم و آنجا جام
 خنبل سار بود و آنجا
 چون بگذشت و حق بود
 پاشید از دوشش خن
 از میل جمع بخیزد زین
 با ناز رنگ سده و گشت
 شکر از دود نام که گشت

و این بخت از جنس انسان
 بسوی کشته شود و بخت
 اگر چه باشد موی کشته را بید
 با چنین قافلی و کور
 و اینها خلاقان را کور
 است اندیشه چون درین
 زانکه اینها کشته را بخت
 بخواه این خسته بخت
 که در وضع مبارک است
 که بسینه چون کفش خنک
 تا که نوین گردد و بایز
 به طفلان و فرزین مستوح
 خانه را بهر خسته ناله

و نظر از خاک سخن زندگان
بخند خود و روزگوشه نشینان
همان صحنی خورشید است
بخشاین خورشید مرا انوار
گوش را باینکه لا تقطعوا
صعقین صحنی فانی است
صحنی اند صحنی اند صحنی
نور در اساطیر است
بهره گشتن هرگز نوبت نیست
و اساطیر از این صحنی
شب زنده است ای صحنی
در کوه شمع و صحنی
تا تو زرد گرد و صحنی

چون که گشتند به این
 قوه مجیدی مغرور جان
 نماندش نهاده و نه کار
 که بین شاه و دم سپهر
 آب و جوی است و قوت
 چون که گشتند به این
 سید باطنی سلجوقی
 شاه را جل و سحر و زفر
 می جگر هم با توفیق
 آن جناب در خط و کتاب
 در وقت آمدند به این

[illegible]

را نه بگفتی مشاوی ندید
اندک من خویش استغنی
چون مرا می برآید میل
هر چه اندم جود و سفاکی
نیز من بخون پس است
جویش را روح هر آب است
گفت آخری خوش وای آید
من نهاده ام علم و کرامت
من ترا بچاشته ز دنیا
سخن دولت در حق فریاد

از درون شکوه و شادمانی
و به هم چرخانند
گشت لطیف از اسفند
سر برآیدم به نایب
وقت روی از چشم
صدور از این رخسار
چون زلف از پیشانی
این جزای از این
کوه و درخت نامزد
تو شد و به یکدیگر
رودن کوه شسته

<p>چون درین خود بدیدن با خود آمد از پستی و در میان شربت و باران بگویم دور مانده اند کرده اندی پس بدیدن درست آمد هوای دگر آمد با خوشی استغفار مرشد خود را دیدار توی خود می بیند</p>	<p>بسیار کسی خود را ندان که گشته است نه آن باو منبک کار در زمین بیادگار چنانی پیشه نیاور فید پس بر بی خود با نهایت جزو دیگر برون میدانم خبر تا که نماند و حازو</p>	<p>آن دلبر لطف و نیت خود کندم خود بدیدن جان چنان طبعش اشک میراند او را و هم بگریه و حسرت نوحه بگوید و این در دکان از شربت در شهر چشمتان آوی افند باشد</p>	<p>خانه شدی ای پسر خود بدی باو منبک هم خودی شده بر شیرا کردی بری برو نه در گندم که در شستم من سرم کن کان کویدین اشک خون کاف و نیت برکتم که ترا بیکم هم امرد در عرض جهان و یکم شستم خنده مان بجهای خود بدیدن موج را هم همدم طبع که هم او را بنی افند چندین برین نه دیدار و بدیدن تا خوش که خط و در یا معلوم</p>
<p>حق بر این گفتی گفت بگویدم بگویم که کافیت بر بر یکم بازگشتی برین بیم پیش درین مسیر کشتن نیست نحوای بر مانی بر و از ایست کجی</p>	<p>خطاب حق از خدای در انبیا گفت هر چون گفت چشمه بهرش برو</p>	<p>آن دلبر لطف و نیت خود کندم خود بدیدن جان چنان طبعش اشک میراند او را و هم بگریه و حسرت نوحه بگوید و این در دکان از شربت در شهر چشمتان آوی افند باشد</p>	<p>خانه شدی ای پسر خود بدی باو منبک هم خودی شده بر شیرا کردی بری برو نه در گندم که در شستم من سرم کن کان کویدین اشک خون کاف و نیت برکتم که ترا بیکم هم امرد در عرض جهان و یکم شستم خنده مان بجهای خود بدیدن موج را هم همدم طبع که هم او را بنی افند چندین برین نه دیدار و بدیدن تا خوش که خط و در یا معلوم</p>
<p>وقت بجز که ندان تا در بدی مشغولی با پا و</p>	<p>وقت بجز که ندان تا در بدی مشغولی با پا و</p>	<p>وقت بجز که ندان تا در بدی مشغولی با پا و</p>	<p>وقت بجز که ندان تا در بدی مشغولی با پا و</p>

[illegible]

تغییر رخسار من چون ماهی از چهره دیگران کوی سخن مست باقی رخ این کوی سخن باقی این کشته آید بی زین گفت دگر آخر سینه عزم	شد رخش گشود و لایق همه بر بختی در علم لدن بشد رخش گشود و لایق همه باور من اموار و زرین	خامس گفت دگر آخر سینه عزم	تغییر رخسار من چون ماهی از چهره دیگران کوی سخن مست باقی رخ این کوی سخن باقی این کشته آید بی زین گفت دگر آخر سینه عزم
در جمل جان کنم جلالی چو کوه چمن و خاک نم زند نیز می گویم جانت اندک نزد او ای بر دو کو بود برش جان کن و صبر کار شعشعی هر روز در خانه غیر می ناید ز لای مردگان هر صبح و هر شمع و گل این تجلیات کن چوین خود شمار و بیاورد کاتر بود درین بخت بوی گویا یا کوفت بر سر بید تا که شیرینی و یا شربت جان او در فرست بر سر کتاب سالن سپید و خوش بی نشینی می ناید در لایق سج او هر لحظه صبر میشود چرخ لعل که کار و انچه پای مست بر فو بر ماه نم آب جان را ز یاد بر جان	بگشود من هم و تمام دلی و جمل جان کنم جلالی در جمل جان کنم جلالی چو کوه چمن و خاک نم زند نیز می گویم جانت اندک نزد او ای بر دو کو بود برش جان کن و صبر کار شعشعی هر روز در خانه غیر می ناید ز لای مردگان هر صبح و هر شمع و گل این تجلیات کن چوین خود شمار و بیاورد کاتر بود درین بخت بوی گویا یا کوفت بر سر بید تا که شیرینی و یا شربت جان او در فرست بر سر کتاب سالن سپید و خوش بی نشینی می ناید در لایق سج او هر لحظه صبر میشود چرخ لعل که کار و انچه پای مست بر فو بر ماه نم آب جان را ز یاد بر جان	خامس گفت دگر آخر سینه عزم	تغییر رخسار من چون ماهی از چهره دیگران کوی سخن مست باقی رخ این کوی سخن باقی این کشته آید بی زین گفت دگر آخر سینه عزم
بگشود من هم و تمام دلی و جمل جان کنم جلالی در جمل جان کنم جلالی چو کوه چمن و خاک نم زند نیز می گویم جانت اندک نزد او ای بر دو کو بود برش جان کن و صبر کار شعشعی هر روز در خانه غیر می ناید ز لای مردگان هر صبح و هر شمع و گل این تجلیات کن چوین خود شمار و بیاورد کاتر بود درین بخت بوی گویا یا کوفت بر سر بید تا که شیرینی و یا شربت جان او در فرست بر سر کتاب سالن سپید و خوش بی نشینی می ناید در لایق سج او هر لحظه صبر میشود چرخ لعل که کار و انچه پای مست بر فو بر ماه نم آب جان را ز یاد بر جان	بگشود من هم و تمام دلی و جمل جان کنم جلالی در جمل جان کنم جلالی چو کوه چمن و خاک نم زند نیز می گویم جانت اندک نزد او ای بر دو کو بود برش جان کن و صبر کار شعشعی هر روز در خانه غیر می ناید ز لای مردگان هر صبح و هر شمع و گل این تجلیات کن چوین خود شمار و بیاورد کاتر بود درین بخت بوی گویا یا کوفت بر سر بید تا که شیرینی و یا شربت جان او در فرست بر سر کتاب سالن سپید و خوش بی نشینی می ناید در لایق سج او هر لحظه صبر میشود چرخ لعل که کار و انچه پای مست بر فو بر ماه نم آب جان را ز یاد بر جان	خامس گفت دگر آخر سینه عزم	تغییر رخسار من چون ماهی از چهره دیگران کوی سخن مست باقی رخ این کوی سخن باقی این کشته آید بی زین گفت دگر آخر سینه عزم

